

مردی با پوست کرگدن

پیمان بخشایش



به تن پوست دارم چو یک کرگدن
دلم خون شود از غم مرد و زن

وطن، خرد و امید

مردی با پوستِ کرگدن

سرودهٔ پیمان بخشایش

پرسند روزی ز من مردمان:	«چه رازی نهان است در جسم و جان؟
چرا تیر دشمن نیارد گزند؟	چرا دل نلرزد ز بند و کمند؟
زمانی شدی همدم کارگر	چرا برگزیدی کنون ره دگر؟»
بگفتم: نه در بند نامم، نه رنگ	خرد را نکردم اسیر تفنگ
من از کودکی با وطن زنده‌ام	به این خاک، با جان و دل بنده‌ام
به دانش دلم از جوانی تپید	به هر پرسش، اندیشه‌ام قد کشید
ز جبر و ز فیزیک، جانم شکفت	جهان رازهایش به گوشم بگفت
به میدان دانش نهادم قدم	قلم شد رفیقم به هر پیچ و خم
پدر گفت: «رو سوی درمان و کار	که این پیشه نان دارد و اعتبار»
بگفتا مرا مادر مهربان:	«به بالین رنجور، مرهم رسان»
به شیراز رفتم، شدم من طبیب	دلم را جهانی دگر شد نصیب
سیاست مرا سوی پرسش کشید	ز هر پرسش، دانشی نو دمید
ولی جای اندیشه، زنجیر بود	جواب سخن، خشم و تکفیر بود
شدم با لباس نظامی قرین	دلم ماند در فکر ایران زمین
چو دیدم که اندیشه در بند ماند	دلم بار هجرت به دوشم نشاند
به برلین رسیدم، پی جست‌وجو	شدم با جهانی دگر روبه‌رو

مردی با پوستِ کرگدن

سرودهٔ پیمان بخشایش

بنخواندم ز حکمت، ز دادوستد	ز حقی که هر آدمی را رسد
به چپ دل سپردم در آن روزگار	رهایی انسان مرا شد مدار
گمانم چنان بود: با کارگر	جهان می‌رهد از ستم سربه‌سر
چو تولید در دستِ مردم بود	بساطِ ستم از جهان گم شود
ز منصور حکمت شنیدم پیام	به فردای انسان نمودم سلام
ز سرطان، تنش ناتوان شد، فسرد	غمش آرزوهای من را نبرد
نماندم ولی در حصارِ کتاب	ندادم به هر پرسشی یک جواب
صدایی ز ایران به گوشم رسید	نوید سحر در دلم جان دمید:
«تو از کارگر گو، ولی یاد دار	که ایران بود خائنه هر تبار
در این خاک، کوروش نهالی نشاند	که نامش پس از قرن‌ها زنده ماند»
نه از مهر انسان کشیدم کنار	رهی تازه جستم برای دیار
نه در حسرتِ تاج، بستم کمر	نخواهم به جای خرد، تاج و زر
نه دین را به فرمانروایی دهم	نه بر گردن خلق، یوغی نهم
به مشروطه دل دادم و رأی عام	نه یک فرد باشد تمامِ نظام
اگر تاج باشد، به فرمان ما	نه برتر ز قانون، نه از حق جدا
به مجلس رسد رأی آزادگان	نه فرمان یک تن، نه حکمِ نهان

مردی با پوستِ کرگدن

سرودهٔ پیمان بخشایش

برابر بود حق هر مرد و زن	نه کس را برانیم از این انجمن
بگفتند: «اکنون که در راحتی	چرا باز در بند این محنتی؟
تو در انگلستان، طبیعی بنام	تو را علم بخشیده نان و مقام
تو در لیدز، دانش به دل کاشتی	چراغی به بالین برافراشتی»
بگفتم: مرا خانه، ایران بود	دلم با غم مردمش می‌تپد
مبادا دری بسته بر ما بماند	که ترسم مرا در تماشا نشاند
به تن پوست دارم چویک کرگدن	دلم خون شود از غم مرد و زن
نه تیر حسد در تنم کارگر	خرد را نگه داشتم چون سپر
نه نقد خردمند را دشمنم	ز پرسش نسوزم، ز پاسخ نرم
نشاید خردمند، ترسان شود	ز غوغای نادان، پشیمان شود
به چشمم شکوهی ز فردا دمید	که ایران شود خائنه صد امید
اگر دست در دست هم آوریم	به دانش، جهانی دگر پروریم
به سوی تمدن بپویم دگر	نه تنها، که با ملتی هم‌سفر
بر آن عهد، پیمان، بمان پایدار	که ایران برآرد سر از شام تار